

فصل سی و چهارم:

دفاع از پتروگراد

در جبهه های انقلابی جمهوری شوروی شانزده ارتش قرار داشت. انقلاب کبیر فرانسه نیز تقریباً همین قدر ارتش داشت: چهارده تا. هر ارتش شوروی، تاریخی اگر چه کوتاه، ولی پرتلاطم خاص خود دارد. کافی است شماره ی ارتش را به نامیم تا ده ها حادثه ای که دیگر تکرار نخواهد شد دوباره به یادمان آید. هر ارتشی چهره ای، اگر چه در حال تغییر، ولی زنده و خاص خود را داشت. در راه های غرب پتروگراد ارتش هفتم قرار داشت. کم کوشی طولانی براو سخت غالب شده بود و بیداریش را دچار اختلال کرده بود. بهترین کارگران و فرماندهان از آن جا به بخش های دیگر و پُرچنب و جوش تر جبهه فرستاده شدند. برای ارتشی انقلابی که می بایست شور و شوقی داشته باشد، در یک محل، بی کار و کوشش ماندن، تقریباً همیشه به ناکام یابی ها و گاه به فاجعه می انجامد. این بار نیز چنین بود. در ژوئن ۱۹۱۹ «فورت کراسنایاگورکا» که در دماغه دریای فنلاند قرار داشت، به دست یکی از بخش های گارد سفید اشغال شد. ثابت شده بود که رئیس ستاد ارتش هفتم، سرهنگ «لیندکوئیست»^۱، همه ی اخبار دست اول را به سفیدها

داده است. توطئه چیان دیگر نیز با وی هم داستان بودند. این مطلب ارتش را تکان داده بود.

در ماه ژونیه ژنرال «یودنیچ» که کولچاک او را به نماینده گی برگزیده بود، به سمت فرمان دهی ارتش شمال غربی سفیدها منصوب شد. در ماه اوت، به یاری انگلستان و استونی، حکومت شمال غربی روس تشکیل شد. ناوگان انگلیس در دماغه ی دریای فنلاند به «یودنیچ» قول مساعدت داد.

حمله ی «یودنیچ» در لحظه ای آغاز شد که ما خود به خود با دشواری های کشنده دست به گریبان بودیم. دنیکین «اورال» را تسخیر کرده بود و «تولا»، مرکز صنایع جنگی را مورد تهدید قرار می داد. از آن جا تا مسکو را کوتاه بود. جنوب تمامی توجه ما را به خود جلب کرده بود. نخستین ضربه ی سنگین از مغرب، تعادل ارتش هفتم را یک سره بر هم زد. ارتش هفتم بی آن که مقاومت کند، شروع به عقب نشینی کرد و اسلحه و مهمات را برجای گذاشت. مدیران پتروگراد، قبل از همه زینوویف، به لنین از ساز و برگ عالی دشمن خبر دادند: مسلسل، تانک، هواپیما، کشتی های انگلیسی در جناح ها و غیره. لنین به این نتیجه رسیده بود که ما به قیمت تضعیف دیگر جبهه ها، و قبل از همه جبهه ی جنوب، خواهیم توانست با ارتش یودنیچ که با مدرن ترین سلاح ها مجهز بود و از افسران تشکیل می شد، پیروزمندانه مصاف دهیم. اما این سخنی بود نه به جا. به عقیده ی او فقط یک راه وجود داشت: رها کرده پتروگراد و سپس از جناح به دشمن حمله کردن. لنین، پس از این که خود به ضرورت به این جراحی دشوار قانع شده بود درصدد جلب موافقت دیگران برآمد.

هنگامی که من از جنوب به مسکو آمدم، با این نقشه، سخت به مخالفت برخاستم، زیرا که یودنیچ و اربابانش تنها به پتروگراد قناعت نمی کردند، بلکه می خواستند با دنیکن در مسکو دیدار کنند. وانگهی یودنیچ در پتروگراد به ذخیره ی عظیم صنعتی و انسانی دست می یافت و از آن گذشته بین راه پتروگراد و مسکو موانع جدی وجود نداشت. از این استدلال ها چنین نتیجه گرفتیم که باید به هر قیمت که شده است از پتروگراد دفاع کرد. بدیهی است قبل از همه پتروگرادی ها جانب مرا گرفتند. «کرسینسکی^۲» که آن وقت عضو دفتر سیاسی بود، حق را به من داد. به گمانم استالین نیز رأی مرا پذیرفت. در اثنای بیست و چهار ساعت چندین بار به لنین تاختم. عاقبت گفت: «بسیار خوب، این را می آمانیم.» در پانزدهم اکتبر دفتر سیاسی قطع نامه ای را که من درباره ی موقعیت جبهه ها تنظیم کردم تصویب کرد: «از آن رو که خطر جنگی جدی وجود دارد، روسیه ی شوروی را باید به اردوئی جنگی مبدل ساخت. در سازمان های حزبی و سندیکائی و هم چنین در میان کارگران شوروی می بایست از اعضائی که به کار جنگ می خوردند سرشماری به عمل آید.» به دنبال این پیشنهاد یک سلسله اقدامات عملی نیز بر شمرده شد؛ و درباره ی پتروگراد: «رها نباید کرد.» همان روز در شورای دفاع نیز طرحی برای تصویب ارانه دادم: «دفاع از پتروگراد تا آخرین قطره ی خون، رها نکردن یک وجب خاک، ادامه دادن جنگ در خیابان های شهر.» شک نداشتم که ارتش سفید ۲۵,۰۰۰ نفری، در صورت تسخیر شهری که جمعیتش سر به میلیون می زد، محکوم به فنا می بود؛ به شرط آن که در خیابان ها با مقاومتی درست و سازمان یافته رو به رو شود. اما در عین حال ضروری دیدم که، به

ویژه در صورت حمله ی انگلستان و استونی، نقشه ی عقب نشینی ارتش و کارگران به سوی جنوب شرقی تدارک دیده شود تا برگزیده گان طبقه ی کارگر پتروگراد از خطر نابودی کامل مصون به مانند.

روز شانزدهم از پتروگراد حرکت کردم. روز بعد نامه ای از لنین به دستم رسید: «هیفدهم اکتبر ۱۹۱۹، رفیق تروتسکی، دیشب تصویب نامه ی شورای دفاع را تلگرافی برای تان فرستادیم. چنان که می بینید طرح شما تصویب شده است. بدیهی است نقشه ی عقب نشینی کارگران پترزبورگ به جنوب نیز رد نشده است. (می گویند شما آن را برای کراسین و ریکوف تشریح کرده اید) اما مطرح کردن آن زودتر از موعد یعنی توجه ها را از جنگ تا آخرین نفس منحرف کردن. بدیهی است کوشش در محاصره ی پتروگراد و بریدن راه های ارتباط آن، تغییرات لازم و ضروری خواهد کرد که باید آن را اجرا کنید. من اعلامیه ای را که به دستور شورای دفاع تهیه کرده ام ضمیمه می کنم. عجله داشتیم- بد از آب درآمده است. بهتر است امضای مرا زیر اعلامیه خودتان به گذارید، سلام فراوان، لنین.»

چنین به نظرم می آید که این نامه خوب نشان می دهد که اختلاف عقاید شدید من با لنین که در کارهای آن چنان پردامنه اجتناب ناپذیر بود، عملاً از میان رفت، بی آن که بر مناسبات شخصی ما در متن کار مشترک اثری به جا گذاشته باشد. حالا به خاطر می رسد که اگر در سال ۱۹۱۹، نه لنین، بلکه من، از نقشه ی رها کردن پتروگراد دفاع کرده بودم اکنون مدارکی مفصل به تمام زبان های دنیا در پرده برداشتن از این تظاهر خطرناک «تروتسکیزم» وجود می داشت.

در اثنای سال ۱۹۱۸ متفقین، ظاهراً به خاطر پیروزی بر ویلهلم، جنگ داخلی را به ما تحمیل کردند. اینک سال ۱۹۱۹ بود و آلمان مدت ها بود که از پا درآمده بود. اما متفقین برای این که تخم مرگ، گرسنه گی و بیماری های واگیردار در سرزمین انقلاب به کارند. مبالغ هنگفت به باد می دادند. یودنیچ مزدوری بود در خدمت انگلستان و فرانسه. پشت یودنیچ به استونی بود و جناح چپش را فنلاند گرفته بود. متفقین می خواستند که دو کشور آزاد شده به دست انقلاب را یاری کنند تا انقلاب به مسلخ برده شود. در هلسینکی و «اورال» مذاکرات بی پایان در جریان بود، کفه های ترازو به این سو و آن سو در نوسان بودند. ما نگران آن دو کشور کوچک بودیم که مثل دو منگنه بودند بر فرق پتروگراد.

من در اول سپتامبر به عنوان هشدار در «پراودا» نوشتم: «در لشکرها می که ما اینک به جبهه پتروگراد می فرستیم، سوارکاران باشکیر در صفوف آخرین قرار ندارند. و در صورت سوءقصد فنلاند بورژوا به پتروگراد، باشکیرهای سرخ با شعار: پیش به سوی هلسینکی وارد عمل خواهند شد.»

لشکر سواره نظام باشکیر به تازه گی تشکیل شده بود. من از همان ابتدا قصد داشتم این ها را چند ماهی به پتروگراد به خوانم تا به این فرزندان استپ امکان داده باشم چند صبحی را در شهر فرهنگ به سر آورند، با کارگران نزدیک شوند و در میتینگ ها و باشگاه ها و تئاترها شرکت کنند. و حالا بر آن قصد من چاره اندیشی دیگری نیز افزوده شده بود: بورژوازی فنلاند را از شبح یورش باشکیرها هراس ناک کنم.

اما هشدارهای ما اثر کمتری داشت تا پیروزی های سریع یودنیچ. او در چهاردهم اکتبر «لوگا» و در شانزدهم اکتبر «کراسنویه سلو» و «گاجینا» را گرفت و ضربه اش را متوجه پتروگراد و راه آهن پتروگراد- مسکو کرد. یودنیچ در روز دهم حمله، به «زارسکویه» (دتسکویه) رسیده بود. سواره نظامش از فراز تپه ها، گنبد زرین کلیسای «اسحق» را نگاه می کردند.

رادیو تلگراف فنلاند که از حوادث تندتر می رفت، خبر فتح پتروگراد را به وسیله ی گروه های یودنیچ داد و نماینده گان متفقین در هلسینکی آن را رسماً به دولت های خود اطلاع دادند. در اروپا و همه ی جهان خبر سقوط پتروگراد سرخ دهان به دهان می گشت. یکی از روزنامه های سووند مقاله ای نوشت تحت عنوان: «هفته ی جهانی تب پتروگراد.»

از همه بی آرام تر محافل حکومتی فنلاند بودند. اکنون نه تنها نظامیان بلکه دولت نیز کوس مداخله را به صدا درآورده بود. هیچ کس نمی خواست از این غنیمت بی بهره به ماند. بدیهی است که سوسیال دموکراسی فنلاند قول داد «بی طرفی» را حفظ کند. یک مورخ سفید می نویسد: «مسأله ی مداخله دیگر فقط از لحاظ مالی مورد بحث قرار می گرفت.» مسأله بر سر این بود که می بایست برای وثیقه ی پنجاه میلیون فرانکی شکل مناسبی یافت: این خون بهای پتروگراد بود در یورش متفقین.

مسأله ی استونی هم کمتر از این حاد نبود. من در هیفدهم اکتبر به لنین نوشتم: «اگر پتروگراد، همان طور که سخت امیدوارم، پابرجا به ماند، همانا ما امکان نابودی کامل یودنیچ را خواهیم داشت. اما مسأله ی متواری شدن یودنیچ به استونی از لحاظ حقوقی اشکالی پدید خواهد آورد. لازم است که استونی از مرزهای خود در برابر یودنیچ حفاظت کند. و گر نه ناگزیریم حق

تعقیب او را در استونی برای خود محفوظ به داریم. این اتمام حجت، پس از آن که نیروهای ما یودنیچ را به فرار واداشتند، مورد قبول واقع شد. اما به فرار واداشتن یودنیچ نیز کاری آسان نبود.

من پتروگراد را در آشفته گی وحشت ناکی یافتم. همه چیز در حال متلاشی شدن بود. گروه ها عقب می نشستند، از هم می گسیختند. فرمان دهی چشم به کمونیست ها دوخته بود و کمونیست ها چشم به زینوویف. مرکز در هم ریخته گی ها زینوویف بود. سوردلف به من می گفت: «زینوویف، او وحشت عمومی است.» سوردلف آدم شناس خوبی بود. و به راستی، در ایام آرام که به قول لنین، «جای هیچ گونه نگرانی نبود» زینوویف راحت به آسمان هفتم می رفت. اما اگر اوضاع وخیم باشد، زینوویف نه به معنای مجازی کلمه، بلکه به معنای درست آن- روی دیوان می خوابد و آه می کشد. از ۱۹۱۷ به این طرف بارها این باور خود را تأیید شده یافتم که زینوویف حد وسطی بین آسمان هفتم و دیوان نمی شناسد. این بار او را روی دیوان یافتم. گرداگردش می شد کسان پُردلی را نیز یافت. مثل «لاشویچ». اما آن ها هم دست روی دست گذاشته بودند. همه این را احساس می کردند، و این احساس در همه چیز بروز کرده بود. من از اسمولنی به وسیله ی تلفن گفتم اتومبیلی از گاراژ نظامی بیاورند. اتومبیل به وقت نیامد. از صدای مراقب فهمیدم که ترس و بزدلی، قشرهای پائین دستگاه اداری را نیز فراگرفته است. اقداماتی جدی لازم بود، زیرا که دشمن در کنار دروازه ها ایستاده بود. من، مثل همیشه در چنین موقعیت هائی، به نیروهای هم راه قطار خویش متوسل شدم. به این انسان ها می شد در دشوارترین موقعیت ها تکیه کرد. آن ها ممیزی می کردند، فشارهای لازم را وارد می ساختند، ارتباط ها را برقرار می کردند، لایق ها را

به جای نالایق ها می نشانند و رخنه ها را پُر می کردند. از روی دستگاه رسمی، که آبروی خود را از کف داده بود، دو سه پله پائین رفتم، به سوی سازمان های محلی حزب، به کارگاه ها، کارخانه ها، سربازخانه ها. در انتظار سپردن شهر به سفیدها کسی جرأت نمی کرد خودی نشان دهد. اما به محض آن که قشربانی پائین دریافتند که پتروگراد را نخواهد شد، بلکه اگر کار بدان جا به رسد، در خیابان ها و میدان های شهر دست به دفاع زده خواهد شد، روحیه ها ناگهان عوض شد. دلیرتران و فداکارتران سر بلند کردند، گروه های متشکل از مرد و زن، کارخانه ها و کارگاه ها را اسلحه به دست ترک می کردند. آن روزها کارگران پتروگراد وضع بدی داشتند: چهره ها از بدی تغذیه مثل گچ سفید، لباس ها ژنده و کفش ها که گاه دولنگه ی آن یک جور نبود سوراخ سوراخ بود. «رفقا، آیا پتروگراد را رها نخواهیم کرد؟» - «رها نخواهیم کرد.» خاصه در چشم های زنان التهابی دیده می شد. مادران، زنان شوهردار و دختران نمی خواستند لانه های بی آسایش ولی گرم خود را ترک کنند و آواره شوند. صدای زنان برمی خاست: «ما شهر را به دشمن نخواهیم سپرد.» و آن ها بیل های خود را مثل تفنگ در بغل گرفته بودند. تعداد زنانی که تفنگ به دست گرفتند یا پشت مسلسل نشستند، اندک نبود. تمامی شهر منطقه بندی شد و مدیریت منطقه ها را کارگران به عهده گرفتند. دور مهم ترین نقاط سیم خاردار کشیده شد. چند محل برای توپ خانه انتخاب شد و هدف ها از پیش معین گشت. در میدان ها و تقاطع های مهم تا شصت توپ کار گذاشتند. کانال ها، باغ ها، دیوارها، باروها و خانه ها به صورت مواضع استحکامی درآمد. در حاشیه ی شهر و در امتداد رودخانه ی «نوا» سنگرها کنده شد. تمامی بخش جنوبی شهر به صورت دژی درآمد. در بسیاری از

خیابان ها و در همه ی میدان ها باریکاد گذاشته شده بود. از محل های کارگرنشین روح تازه ای به سربازخانه ها، مناطق پشت جبهه و ارتش می دمید.

یودنیچ در ده تا پانزده ورستی پتروگراد صف آراست. این همان ارتفاعات «پولکووآ» بود که من، هنگامی که انقلاب فاتح پرولتاریائی از خود در برابر نیروهای کرنسکی و کراسنوف دفاع می کرد، بدان جا سفر کرده بودم. باز سرنوشت پتروگراد به مونی بسته بود. می بایست جلو عقب نشینی را به هر قیمت که شده گرفت.

در هیجدهم اکتبر دستوری صادر کردم با این مضمون: «اخبار دروغ درباره ی نبردهای سخت، در آن جانی که فقط وحشت سرسخت حکم رواست، نباید پخش گردد. مجازات خبر دروغ برابر با خیانت است. در جنگ شاید اشتباه مجاز باشد، اما دروغ، نیرنگ و خودفریبی جایز نیست.» من، مانند همیشه در لحظات دشوار، ضروری دیدم که قبل از هر چیز حقیقت دهشت زار را به ارتش و تمام کشور به گویم. به افکار عمومی بیهودگی عقب نشینی را خاطر نشان کردم که همان روز اتفاق افتاده بود: دسته ای از یکی از هنگ های تفنگ دار به علت این که دشمن راه را از هر جناح بر آن بسته بود، دچار اضطراب شد. فرمانده هنگ دستور عقب نشینی داد. هنگ، به حالت فرار، هشت تا ده ورست، تا الکساندروفکا عقب نشینی کرد. بررسی ها نشان داد که آن نه نیروی دشمن، بلکه یکی از گروه های خودمان بوده است... هنگی که به عقب نشسته بود به هیچ وجه خود را نالایق نشان نداد؛ به محض این که اعتماد به نفس بدان بازگردانده شد، فوراً راه آمده را بازگشت و گاه با

قدم های تند و گاه آرام، و با وجود هوای سرد غرق در عرق، هشت ورست را در نیم ساعت پیمود و دشمن را که از حیث تعداد برتری داشت به عقب راند و بی آن که خساراتی دیده باشد مواضع سابق خود را به دست آورد.

من در آن دوران کوتاه زنده گانیم برای اولین و آخرین بار نقش فرمانده هنگ را بازی کردم. هنگامی که هنگ در حال عقب نشینی به ستاد لشکر در «الکساندروفکا» هجوم آورد، من بر اولین اسبی که در دسترس بود سوار شدم و صفوف را به بازگشت واداشتم. در لحظه ی نخست کمابیش پریشانی وجود داشت. همه درنیافته بودند که موضوع بر سر چیست. عقب نشینی بسته گریخته ادامه داشت. اما من با اسب یکی یکی را باز می گرداندم. پس از آن بود که متوجه شدم در پشت سرم اردنانس من در تکاپو است. سرباز سابق و اهل یکی از دهات اطراف مسکو بود و کوزلف نام داشت. وی در آن لحظه از خود، بی خود بود. هفت تیر به دست در کنار صفوف به این سو و آن سو می دوید از ته دل فریاد می زد: بچه ها نترسید، رفیق تروتسکی شما را رهبری می کند.» حالا حمله همان سرعتی را یافته بود که چندی پیش عقب نشینی. از سربازان ارتش سرخ هیچ کس عقب نماند. در فاصله ای در حدود دو ورستی صفیر لوس و مهوع گلوله ها به گوش می رسید. نخستین مجروحان از پا درآمدند. فرمانده هنگ را اگر می دیدند نمی شناختند. در خطرناک ترین نقاط دیده می شد و هنگامی که هنگ مواضع ترک شده را دوباره به دست آورد، فرمانده از دو پا مجروح شده بود. من با اتومبیلی باری به ستاد برگشتم. بین راه مجروحان را جمع کردیم. حرکتی پدید آمده بود. با تمام وجود احساس می کردم که پتروگراد را نگاه خواهیم داشت.

ضروری است که در این جا به مسأله ای به پردازیم که شاید اغلب برای خواننده نیز طرح شده است. آیا شخصی که رهبری سراسر ارتش در دست اوست حق دارد در مصاف های منفردی نظیر این خود را به خطر بیندازد؟ من فقط یک پاسخ می توانم به دهم؛ قاعده ای که در همه حال معتبر باشد، چه در جنگ و چه در صلح، وجود ندارد. افسرانی که مرا در سفرهایم به جبهه ها هم راهی می کردند، بارها به من گفتند: «فرماندهان لشکر قدیم، پای شان به چنین نقاطی نرسیده است.» روزنامه نگاران بورژوا به من طعنه ی «در جستجوی نام بودن» می زدند. آنان بدین وسیله آن چه را در ورای افقشان قرار داشت به زبان آشنای خود ترجمه می کردند.

به راستی هم ترکیب ارتش سرخ چه از حیث افراد و چه از لحاظ سرشت جنگ داخلی، درست خواستار همین منش بود، و غیر از این نه: زیرا که همه چیز می بایست از داخل آفریده شود: انضباط، راه و رسم جنگی و قدرت نظامی. ما به ویژه در اوان کار- همان طور که نمی توانستیم احتیاج نیروها را از یک مرکز طبق نقشه تأمین کنیم ناچار قادر نبودیم در ارتشی که با شتاب و در آتش بنیاد نهاده بودیم به یاری اعلامیه ها و بخش نامه های معمولی شور و شوق به دمیم. می بایست نخست پیش چشم سربازان آن قدرتی را به دست آورد که خواست های سخت گیرانه ی فرمان دهی عالی ارتش را نزدشان موجه به سازد. آن جا که سنتی نبود، سرمشق زنده لازم بود. در کام خطر رفتن برای پیمودن راه پیروزی لازم بود.

در آن فرمان دهی که با ناکام یابی ها مواجه شده بود تغییراتی داده شد، روح تازه در آن دمیده شد و ترمیم شد. تغییراتی که در ترکیب کمیسرها پدید آمد هنوز بزرگ تر از آن چه می نمود بود. همه ی گروه ها به یاری

کمونیست هائی که در آن ها گنجانیده شدند تقویت گشتند. گروه های تازه نفسی نیز از راه رسیدند. شاگردان مدارس جنگ، به صفوف نخستین فرستاده شدند. در اثنای دو سه روز توانستیم دستگاه تأمین حوائج را که از هم گسیخته بود دوباره نظم و ترتیبی بخشیم. اکنون سرباز ارتش سرخ غذای مقوی می خورد، لباس های زیرش را عوض می کرد، کفش نو می پوشید، در سخن رانی ها حاضر می شد، از جا می جنبید، قد راست می کرد و انسانی دیگر شده بود.

بیست و یکم اکتبر تعیین کننده بود. نیروهای ما به تپه های «پولکوو» عقب نشستند. عقب نشینی بیشتر یعنی ادامه ی جنگ در خیابان های شهر. تا امروز سفیدها حمله کرده بودند، بی آن که با مقاومتی رو به رو شده باشند. در روز بیست و یکم اکتبر ارتش ما در خط پولکوو مستقر شد و به مقاومت پرداخت. اما یودنیچ فرصت یافته بود ذخیره ها را به زیر پرچم آورد و صفوف خود را متراکم تر کند. نبردها سخت بی رحمانه شده بود. مقارن عصر روز بیست و سوم، ما «دتسکویه سلو» و «پاولوسک» را به تصرف درآوردیم. هم زمان با آن، ارتش ۱۵، دشمن را از جنوب در تنگنا قرار داده و حمله اش را از پشت و جناح راست متوجه او ساخته بود. سرنوشت جنگ در حال عوض شدن بود. گروه هائی که از شکست های پیاپی سخت ناامید شده بودند اینک در فداکاری و دلاوری با یک دیگر رقابت می کردند. قربانی بی شمار بود. فرمان دهی سفید ادعا کرد که ما خسارت بیشتری دیده ایم. این امکان داشت زیرا که آن ها از حیث تجربه و اسلحه بر ما برتری داشتند. اما برتری ما در فداکاری و از جان گذشته گی بیشترمان بود. کارگران و روستائیان جوان، شاگردان مدرسه ی جنگ مسکو و پترزبورگ به خود ترحم روا

نمی داشتند. آنان زیر آتش مسلسل دست به حمله می زدند و هفت تیر به دست به تانک ها یورش می آوردند. در ستاد سفیدها از «دیوانه گی دلاورانه ی» سرخ ها سخن می رفت.

در روزهای پیش تقریباً کسی به اسارت گرفته نشد و سربازان سفید فقط جسته گریخته به ما پناه می آوردند. ناگهان تعداد اسیران و کسانی که به صفوف ما روی آوردند، رو به تزاید نهاد. من با احتساب این که جنگ شکل بی رحمانه ای به خود گرفته بود، در بیست و چهارم اکتبر دستور زیر را صادر کردم: «وای به حال سرباز فرومایه ای که سلاحش را به روی اسیران و پناهنده گان به گیرد.»

ما دست به حمله زدیم. حالاً نه استونی ها و نه فنلاندی ها در اندیشه ی دخالت بودند. سفیدهای شکست خورده طی چهارده روز، به حالت پراکنده، به سوی مرز استونی عقب نشینی کردند. حکومت استونی شروع به خلع سلاح کرد. دیگر نه در پاریس کسی به فکر گردآوردن اسیران سفید بود و نه در لندن. آن چه دیروز «ارتش شمال غربی» متفقین نام داشت، اینک در چنگال سرما و گرسنه گی در حال احتضار بود. در بیمارستان ها ۱۴,۰۰۰ بیمار مبتلی به تیفوس بستری شدند. این بود پایان «هفته ی جهانی تب پتروگراد.»

رهبران سفیدها بعدها از دریادار انگلیسی «کاون^۴» سخت گله کردند که برخلاف قول خود به آن ها از دماغه ی دریای فنلاند به اندازه ی کافی یاری نکرد. این شکایت دست کم مبالغه آمیز است. سه قایق اژدرافکن ما در نبرد شبانه غرق شد و ۵۵۰ ملوان جوان را دست خوش امواج کرد. به هرحال باید

این را به حساب دریادار انگلیسی نوشت. در دستور سوگواری ارتش و نیروی دریائی چنین آمده بود: «جنگنده گان سرخ، شما در تمامی جبهه ها با نیرنگ دشمنانه ی انگلیسی ها رو به رو می شوید. نیروهای ضدانقلاب از دهانه ی توپ های انگلیسی به سوی شما خمپاره می اندازند. در اردوهای «شکورسک» و «اونگا»، در جبهه های مغرب، و جنوب مهات جنگی ساخت انگلیس را می یابید. کسانی که شما را به اسارت می گیرند ساز و برگ انگلیسی دارند. زنان و کودکان آرخانگلسک و استرخان به دست خلبانان انگلیسی و به یاری دینامیت های انگلیسی به قتل می رسند و ناقص می شوند. کشتی های انگلیسی سواحل ما را به گلوله می بندند...

اکنون نیز، هنگام جنگ بی امان با یودنیچ، این اجیر انگلستان، از شما می خواهم هیچ گاه فراموش نکنید که فقط یک انگلستان وجود ندارد؛ در کنار انگلستان سودجو، زورگو، راشی و خونخوار، انگلستان کار، قدرت معنوی، اندیشه های بزرگ، وحدت بین المللی وجود دارد. انگلستان بورس، انگلستان پست و بی وجدان، علیه ما می جنگد. انگلستان زحمت کشان و ملت آن با ماست.» (دستور به ارتش و نیروی دریائی، شماره ی ۱۵۹ تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۹۱۹).

نزد ما آموزش و پرورش سوسیالیستی با وظایف جنگی سخت به هم مرتبط بود. افکاری که در گرماگرم حوادث به آگاهی راه می یابد جاویدان و استوار می ماند.

در نمایش نامه های شکسپیر تراژدی و کمدی به همان دلیل به تناوب از پی هم می آیند که در زنده گانی بشری نیز عظمت با خردی و پیش پا افتاده گی در برخورد مدام است.

زینوویف که در این اثنا فرصت یافته بود از دیوان بلند شود و به آسمان دوم یا سوم عروج کند، به نام انترناسیونال کمونیست سند زیرین را برای من فرستاد: «پتروگراد سرخ را از آسیب دشمن مصون داشتن یعنی به پرولتاریای جهان و متعاقباً به انترناسیونال کمونیست خدمتی بی حساب کردن. رفیق تروتسکی گرامی، بدیهی است نام شما در سرلوحه ی دفاع از پتروگراد قرار دارد. من به نام کمیته ی اجرائیه ی انترناسیونال کمونیست پرچم هائی را برای شما فرستادم و خواهش دارم که آن ها را به گروه های نامدار ارتش سرخ که شما رهبر آن هستید به دهید. رئیس کمیته ی اجرائیه ی انترناسیونال کمونیست- گ، زینوویف.»

اسنادی نظیر این از شورای پتروگراد، اتحادیه های کارگری و سازمان های دیگر به من رسید. من پرچم ها را به هنگ ها دادم و تذکاریه ها را منشی ها بایگانی کردند.

این اسناد را از بایگانی ها خیلی دیرتر از زمانی بیرون کشیدند که زینوویف با صدائی دیگر نغمه هائی دیگر ساز کرده بود. اکنون حتی تصور آن توفان شوقی که پیروزی پتروگراد پدید آورده بود دشوار است. این پیروزی هم زمان با پیروزی های تعیین کننده دیگری بود که در جبهه ی جنوب به دست آمده بود. انقلاب دوباره سر بلند کرده بود. غلبه بر یودنیچ در چشمان لنین بدان اهمیتی فوق العاده یافته بود که آن را در اواسط اکتبر غیرممکن می پنداشت.

در دفتر سیاسی تصویب شد که به من برای دفاع از پتروگراد نشان پرچم ارتش سرخ به دهند. این تصمیم مرا در محظوری قرار داده بود. من مسأله ی تفویض نشان انقلابی را خالی از درنگ نپذیرفته بودم، چرا که به تازه گی

نشان های هنگ سابق را ملغی کرده بودیم. هنگامی که من اعطای نشان را رایج کردم، آن را به عنوان عامل محرکه ای می پنداشتم برای کسانی که باطناً به وظایف انقلابی خود آشنائی کافی نداشتند. لنین اقدام مرا تأیید کرد. اعطای نشان رایج شد. نشان را دست کم در آن روزها به پاس خدمات جنگی در میان آتش جنگ می دادند. و حالا این نشان به من تعلق می گرفت. من نمی توانستم از قبول آن امتناع کنم، زیرا که با این کار نشانی را که خود بارها به دیگران داده بودم از اعتبار می انداختم. چاره جز تسلیم شدن به سنت نبود.

با این مطلب حادثه ای دیگر نیز مرتبط است که به کنه آن بعدها پی بردم. در پایان جلسه ی دفتر سیاسی، کامنیف با اندکی محظور، پیشنهاد کرد که به استالین نیز نشان داده شود. کالنین که از کوره در رفته بود با لحنی صادقانه پرسید: «چرا؟ استالین چرا؟ من که نمی فهمم.» او را با طنزی آرام کردند و پیشنهاد تصویب شد. در تنفس، بوخارین به کالنین پرید: «نمی فهمی؟ این نقشه ی ایلچیج بود. استالین اگر چیزی را که دیگران دارند نداشته باشد می میرد. او این را نخواهد بخشود.» من نقشه ی لنین را خوب فهمیدم و در اندیشه او را تأیید کردم.

اعطای نشان با تشریفات بسیار در تالار «تناتر بزرگ» انجام شد، آن جا که در جلسه ی مشترک سازمان رهبری شوروی درباره ی موقعیت جنگ گزارشی دادم. هنگامی که رئیس در پایان جلسه نام استالین را گفت من آهنگ کف زدن کردم. دو یا سه دست نامطمئن نیز مرا هم راهی کردند. دم سردی توأم با شگفتی و غرابت تالار را فراگرفت که پس از آن همه شور و شوق، هرچه شدیدتر، احساس می شد. استالین از روی زیرکی در آن جلسه حاضر نشده بود.

اعطای نشان پرچم سرخ به قطار من برایم پاداشی شایسته تر و خوش حال کننده تر بود. در دستور چهارم نوامبر چنین آمده بود: «هم کاران قطار ما در نبردهای دلاورانه ی ارتش هفتم از هیفدهم اکتبر تا سوم نوامبر با شایسته گی شرکت کردند. رفقا «کلگیر»، «ایوانوف»، «زاستار» در جنگ جان باختند. رفقا «برده»، «درودین»، «پورین»، «چرنیازوف»، «کوپریویچ»، «تزنک» مجروح شدند. رفقا «آدامسون»، «پورین» و «کیزلیس» جراحت های خفیف برداشته اند. من نام دیگران را نمی آورم زیرا در این صورت می بایست از یکایک آن ها نام به برم. در تغییر رضایت بخشی که در جبهه پدید آمده است، کارگران قطار ما نقش آخر را بازی نکرده اند.»

ماه ها بعد، لنین مرا پای تلفن خواست و گفت: «کتاب کیردوزف را خوانده اید؟» این نام برای من ناآشنا بود: «این یکی از سفیدهاست، دشمنی که درباره ی حمله ی یودنیچ به پتروگراد نوشته است.» باید اذعان کرد که لنین خیلی دقیق تر از من به مطبوعات سفیدها توجه می کرد. او روز بعد دوباره از من پرسید: «آن را خواندید؟» «نه هنوز نخوانده ام.» «اگر به خواهید برای تان می فرستم.» ولی کتاب برای من هم رسیده بود. ما انتشارات تازه را از برلن باهم دریافت می کردیم... «حتماً فصل آخر آن را به خوانید، در آن جا به قضاوت دشمن درباره ی خودتان هم برمی خورید...» اما وقت خواندن آن را نیافتم. دست بر قضا این کتاب چندی پیش در استانبول به دستم افتاد. به یاد آوردم که لنین با چه اصراری مرا به خواندن آخرین فصل آن ترغیب می کرد. این است قضاوت آن دشمن، یکی از وزیران یودنیچ، که توجه لنین را به خود جلب کرده بود: «در ۱۶ اکتبر تروتسکی با شتاب خود را به جبهه ی پتروگراد رساند، و سردرگمی ستاد سرخ جای خود را به تحرکی

آتشین داد. او، چند ساعت پیش از سقوط «گاچینا»، سعی می کند جلو حمله ی سفیدها را به گیرد. اما وقتی که می ببند این کار امکان ندارد به عجله شهر را ترک می کند تا دفاع «زارسکویه» را تدارک ببند. نیروهای اصلی ذخیره هنوز نرسیده اند، اما او با شتاب همه ی شاگردان مدرسه ی جنگ پتروگراد را گرد هم می آورد، تمام مردان پتروگراد را تجهیز می کند، با مسلسل (؟) سربازان سرخ را به پیش می راند و با اقدامات سخت خود تمامی معابر پتروگراد را به حالت دفاعی درمی آورد.

تروتسکی توانست در پتروگراد گروه های کارگران کمونیستی را مجهز کند و آن ها را به میدان جنگ به فرستد. بنا به گواهی ستاد یودنیچ این ها بودند نه (؟) سربازان سرخ که در گردان های ملوانان و شاگردان مدرسه ی جنگ چون شیر جنگیدند. آنان با سرنیزه به تانک حمله می کردند، تعداد بی شماری از آنان در زیر آتش نابود کننده ی گول فولادین کشته شدند، و مابقی، از مواضع خود استوار دفاع کردند.»

هیچ کس با مسلسل ارتش سرخ را به پیش نراند. ولی پتروگراد را نجات دادیم.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران
چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳